

## ● خطبه‌ی عقد من و تو...



یکی از لطیف‌ترین و زیباترین مراحل زندگی انقلابی، جهادی همت؛ خصوصاً در مقطع حضور بیست ماهه‌ی وی در شهرستان پاوه، ماجرای پرفراز و فرود دلبستگی عاطفی او، به دوشیزه ژایلا بدیهیان بود. داستان این دلبستگی، بسیار مفصل‌تر از آن است که بتوان جزء به جزء آن را، در صفحات محدود این کتاب بازروایی کرد. محض تیغ؛ مرحله‌ی پایانی و منجر به حسن ختام این غلغله‌ی عاطفی را، در کتاب حاضر می‌آوریم.

بانو ژایلا بدیهیان؛ در بیان بخشی از خاطراتش که به مقطع اواخر پاییز ۱۳۶۰ مربوط می‌شود، گفته است:

«... مشکل این بود که آن روزها، خیلی از خانواده‌های ایرانی، راضی نمی‌شدند به رزمندگی سپاهی دختر بدهند. حتی آن‌هایی که خیلی ادعاهای مذهبی و انقلابی بودن هم داشتند، کمتر حاضر به چنین کاری می‌شدند. به خصوص خانواده‌ی من. در صحبت توجیهی‌یی که با ابراهیم، در این باره داشتم، به او گفتم: خانواده‌ی من، تیپ خاص خودشان را دارند. به این سادگی‌ها با این چیزها کنار نمی‌آیند. اولین کار تو باید این باشد که آن‌ها را به این ازدواج راضی کنی. بعد هم؛ باید آن‌ها را توجیه کنی تا بدانند که من اصلاً مهریه نمی‌خواهم.

او گفت: من وقت این جور کارها را ندارم. عصبانی شدم و گفتم: تو که وقت نداری بیایی با پدر و مادر من حرف بزنی؛ یا راضی‌شان کنی، بی خود کردی آمدی با من ازدواج کنی. اصلاً بهتر است همین جا، قضیه را تمامش می‌کنیم. مرا به خیر و تو را به سلامت. بلند شدم سریع بروم از اتاق بیرون، که برگشت گفتم: من گفتم وقت ندارم، نگفتم که توکل هم ندارم. تو نگذاشتی من حرفم تمام بشود. با اصرار شدید از من خواهش کرد بگیرم بنشینم. این شد که نشستیم.

او گفت: خطبه‌ی عقد من و تو، خیلی وقت است که جاری شده.

منظورش را نفهمیدم. باز گذاشتم به حساب بی‌احترامی. گفت: توی سفر حج‌ام، در تمام لحظه‌هایی که دور خانه‌ی خدا طواف می‌کردم، فقط تو را کنار خودم می‌دیدم، آن‌جا خودم را لعنت می‌کردم، می‌گفتم این نفس پلید من است، نفس اماره‌ی من است، که نمی‌گذارد من به عبادتم برسم. ولی بعد که برگشتم پاوه و باز تو را دیدم، به خودم گفتم این قسمتم بوده که... نگاهم کرد. گفتم: در هر حال من سرحرف خودم هستم. راضی کردن خانواده‌ام با تو؛ حرف آخر.

یک ماه بعد پس از عملیات سختی که عده‌یی از بچه‌های اصفهان در آن شهید شده بودند، ابراهیم برای خواستگاری؛ آمد به خانه‌ی ما. با آمبولانس آمده بود، خسته و خاکی و خونین. من هم خانه نبودم، رفته بودم پاوه.

والدین من، به ابراهیم گفته بودند: این دختر

خواستگار زیاد داشته. چون قصد ازدواج ندارد، همه را رد کرده. گفته بود: شاید این بار، با دفعه‌های قبل فرق داشته باشد. گفتند: فعلاً که خودش اینجا نیست تا جواب بدهد. گفته بود: بزرگ‌ترهاش که هستند. اعلام رضایت شما هم برای من شرط است. گفته بودند: ولی اصل ماجرا اوست، نه ما؛ که بیاییم مثلاً چیزی بگوییم. گفته بود: خدای او هم بزرگ است. همین‌طور خدای من.

بعدها مادرم به من می‌گفت: نمی‌دانم آن روز چرا نرم شدیم، یا بدقلقی نکردیم، یا جواب رد ندادیم. من اصلاً آماده شده بودم بگویم شرط اول‌مان این است که داماد ما، سپاهی نباشد. واقعاً نمی‌دانم چرا این‌طور شد. شاید قسمت بوده.

فکر کنم یک روز قبل از مراسم عقد بود که ابراهیم به من گفت: اگر اسیر شدم یا مجروح، باز هم حاضری کنار من زندگی کنی؟ گفتم: من این روزها فقط فهمیده‌ام که آرم سپاه را خونین ببینم. نگاه کرد، در سکوت، تا بگویم: من به پای شهادت تو نشسته‌ام.